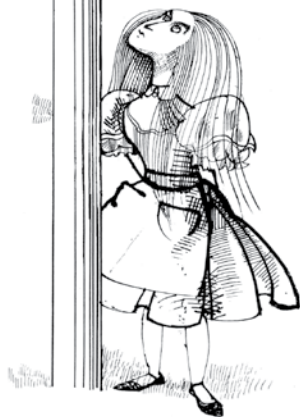


آلیس در سرزمین عجایب



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: کارول، لوئیس، ۱۸۳۲ - ۱۸۹۸ م.

Carroll, Lewis

عنوان و نام پدیدآور: آلیس در سرزمین عجایب / لوئیس کارول

تصویرگری رالف استدمن؛ ترجمه حسین شهرابی.

مشخصات نشر: تهران: نشر مشکی، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۷۶۵-۶۹-۴

یادداشت: عنوان اصلی: *Alice's Adventures in Wonderland*.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۱۹ م.

موضوع: 19th century - Children's stories, English

شناسه افزوده: استدمن، رالف، تصویرگر

شناسه افزوده: Steadman, Ralph

شناسه افزوده: شهرابی، حسین، ۱۳۶۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ج ۱۳۹۶ / ک ۲۳۳۷ / ک ۲۳۷ / ک ۲۳۷

رده‌بندی دیویی: ۸ / ۸۲۳ [ج]

شماره کتاب شناسی ملی: ۳۸۳۶۸۱۵

مأخذ ترجمه:

The Annotated Alice, the Definitive Edition

Lewis Carroll

Introduction and Notes by Martin Gardner

W. W. Norton & Company, 2001

مأخذ تصویرسازی‌ها:

Alice in Wonderland

Lewis Carroll

Illustrated by Ralph Steadman

Firefly Books, 2006

آلیس در سرزمین عجایب

لوییس کارول

تصویرگری رالف استدمن

ترجمه حسین شهبابی



آلیس در سرزمین عجایب
لوییس کارول
تصویرگری رالف استدمن
ترجمه حسین شهبابی
نسخه پردازي مهراڻ موسوی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی واژه پرداز اندیشه
چاپ سوم ۱۴۰۰

تهران . نشر مشکی ۷۷۶۸۰۰۹۸
www.meshkipublication.com
info@meshkipublication.com
@meshkipublication
@meshki_pub

همه حقوق برای ناشر محفوظ است
تکثیر یا تولید همه یا بخشی از آن به هر صورت
(انتشار الکترونیکی، چاپ، فتوگرافی، تصویر، صوت)
بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع است.

آیس در سرزمین عجایب / ۱۱

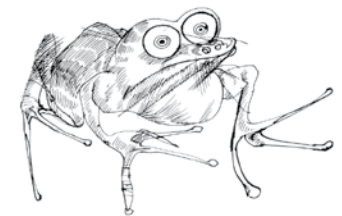


پس گفتار رالف استدمن / ۲۰۱

پس گفتار مترجم / ۲۰۷

یادداشت های مترجم / ۲۱۳

نام نامه / ۲۱۹



توی یک قایق قشنگ برودی، توی یک عصر آفتابی خوب
روی پاروسه دست کوچک بود، وسط موج‌های بی‌آشوب.

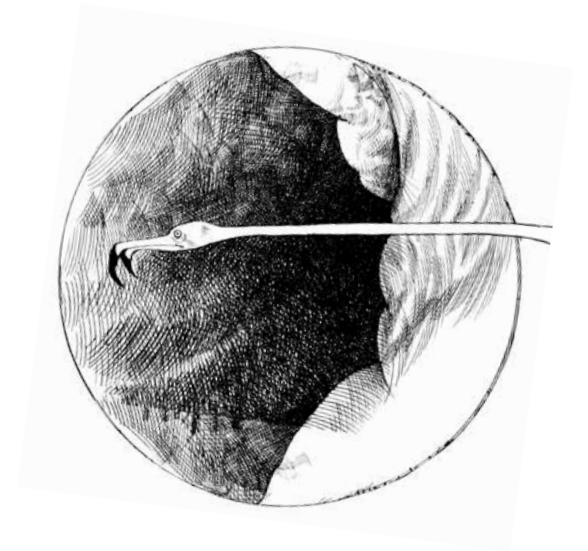
در چنین خوش خوشک هوای قشنگ، هرسه دخترک خروشیدند
روی آن قایق مفلوک، اخم کردند و پای کوبیدند!
اولی گفت: «قصه می‌خواهم!» دومی گفت: «ولی بی‌معنا!»
سومی هم همین را خواست، با نگاهش، بدون هیچ صدا.

چهره‌هاشان به خنده وا می‌شد... در سکوت، غرق قصه‌ها بودند
گاه مثل ماهی دریا، گاه مرغ در هوا بودند!
توی آن قصه‌های عجیب، همه جور جانور دیدند.
با یکی حرف می‌زدند مدام، با یکی کژو کژو خندیدند.

آن قدر قصه شد دراز که بعد، چشمه خیال من خشکید؛
پس به دختران گفتم: «ای سه بی‌رحم! اجازه دهید،
باقی قصه را بگویم من، وقت دیگر برای شما.»
ناگهان، به خشم و اعتراضی سخت، بکشیدند داد و فریاد:
«وعده دروغ نده! وقت دیگر الان است!»
قصه را بگو تا ته — قصه نصفه بی‌جان است!»

قصه سرزمین عجایب را، من بگفتم چنین وچنان —
بعد از آن راهی خانه شدیم، جمع ما شادمانه و خندان.

آلیس نازنین و عزیز! قصه را بگیر و ببر.
توی خواب‌های کودکی‌ات، یک بغل گل و ستاره بخر.





توی چال خرگوش

کم کم حوصله آلیس داشت سر می رفت که بغل دست خواهرش لب رودخانه نشسته و هیچ کاری نمی کند. یکی دو مرتبه توی کتابی که خواهرش می خواند سرک کشید، ولی کتابه نه نقاشی داشت نه گفت وگویی. توی دلش گفت: «آخر کتابی که نه عکس دارد نه توی آن کسی با کسی حرف می زند به چه دردی می خورد؟»

هوای گرم حسابی خواب آلود و منگش کرده بود. برای همین، نمی توانست درست و حسابی فکر کند، اما به هر حال داشت پیش خودش سبک سنگین می کرد که اصلاً ساختن تاج گل به درد سر بلند شدن و چیدن گل می ارزد یا نه... که ناگهان خرگوشی سفید با چشم های صورتی دوان دوان از کنارش گذشت. به نظر می آمد خرگوشه چیز خیلی خاصی ندارد. حتی به نظر آلیس خیلی هم عجیب و غریب نیامد که خرگوش با خودش می گوید: «ای وای! ای وای! دیرم شد!» (بعدها که به این لحظه فکر کرد، به نظرش رسید که باید از دیدن



چنین چیزی تعجب می‌کرده، اما آن موقع همه چیز به چشمش طبیعی آمده بود). ولی وقتی خرگوشه راستی راستی یک ساعت زنجیردار از جیب جلیقه‌اش درآورد و به آن نگاه کرد و بعد با عجله به راهش ادامه داد، آلیس از جا پرید، چون متوجه شد تا به حال خرگوشی ندیده که جلیقه جیب‌دار بپوشد یا اصلاً ساعت جیبی داشته باشد که آن را از جیبش در بیاورد. آلیس، که کنجکاوی آتش به جانش انداخته بود، توی کشتزار دنبال خرگوش دوید. خوشبختانه به موقع رسید و او را دید که پرید توی یک چال خرگوش بزرگ، زیر پرچین.

یک لحظه بعد، آلیس هم دنبال خرگوش رفت توی چال و اصلاً به این فکر نکرد که بعداً چطوری می‌خواهد از آنجا بیاید بیرون.

چال خرگوش تا یک جایی مثل نقب‌ها صاف و مستقیم بود و بعد یک دفعه سرپایینی می‌شد — چنان یک دفعه سرپایینی شد که آلیس حتی فرصت نکرد جلوی خودش را بگیرد و ناگهان دید توی چاه خیلی عمیقی افتاده و دارد سقوط می‌کند.

یا چاه خیلی گود بود یا او خیلی نرم‌نرمک داشت سقوط می‌کرد، چون موقع سقوط کلی وقت داشت تا اطرافش را تماشا کند و ذهنش پی این برود که بعدش چه اتفاقی می‌افتد. اولش خواست به پایین نگاه کند بلکه بفهمد دارد کجا می‌رود، ولی دور و بر چنان تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید. بعدش به دو طرف چاه نگاه کرد و متوجه شد آنجا پراز گنجه و قفسه کتاب است و گله به گله نقشه‌ها و تصویرهایی می‌دید که با گل میخ آویزان شده بودند. از کنار یکی از قفسه‌ها که رد می‌شد، شیشه‌ای دید و برش داشت. رویش برچسبی زده بودند: مربای پرتقال. وقتی فهمید شیشه خالی است، پاک دماغ شد. دوست نداشت شیشه را پرت کند، چون می‌ترسید کسی پایین چاه باشد و این کار به کشتنش



بدهد. به خاطر همین، تقلایش را کرد و وسط گیر و دار سقوطش، انداختش توی یکی از گنج‌ها. [۱]

آلیس با خودش گفت: «خب! بعد از هم‌چین سقوطی، اگر از پله‌ها هم بیفتم هیچی به حساب نمی‌آید! لابد همه توی خانه خیال می‌کنند چقدر شجاع شده‌ام! آخ که حالا حتی اگر از پشت بام هم سقوط کنم، جیک نمی‌زنم!» (که البته پربیراه هم نمی‌گفت؛ هیچ‌کس بعد از چنین سقوطی دیگر جیک نمی‌زند). پایین، پایین، پایین. انگاری این سقوط قرار نبود هیچ‌وقت تمام بشود! بلندبلند گفت: «یعنی تا حالا چقدر سقوط کرده‌ام؟ احتمالاً الآن رسیده‌ام یک جایی نزدیک مرکز زمین. بگذار ببینم: یعنی حدود شش هزار کیلومتر، به نظرم...» (خودتان که می‌بینید... آلیس سرکلاس این جور چیزها را خوب یاد گرفته بود، هرچند الآن فرصت مناسبی برای فخرفروشی از بابت اطلاعات عمومی‌اش نبود — چون اصلاً کسی آن دور و بر نبود که بخواهد حرف‌هایش را بشنود — اما یادآوری‌شان چیز بدی نبود... خب، ضرر که نداشت) «... بله، مسافتش حدوداً همین قدر است، ولی از کجا معلوم که از کدام طول جغرافیایی سردریاورم؟ واقعاً از کدام عرض جغرافیایی سردرمی‌آورم؟» (راستش آلیس روحش هم خبر نداشت که طول جغرافیایی... یا راستش حتی عرض جغرافیایی یعنی چه! ولی، خب، به نظرش این‌ها کلمه‌های باشکوهی بودند و گفتن‌شان به او مزه می‌داد). خیلی زود، دوباره مشغول حرف زدن با خودش شد. «یعنی چه می‌شود اگر من درست از وسط زمین رد شوم؟! [۲] چقدر خنده‌دار می‌شود اگر از وسط مردمی بیرون بیایم که روی کله‌شان راه می‌روند! لابد به‌شان می‌گویند "کله‌پاها" یا "سرپاها". مثلاً سراپای کشور سرپاها کارشان را سرسری نمی‌گیرند! فقط راستش باید مراقب باشم یک موقع به‌شان نگویم "بی‌سرپا". خیلی زشت است... ولی

بالاخره که باید اسم کشورشان را بپرسم. "خانم عزیز، اینجا زلاندِ نوست یا استرالیا؟" (سعی کرد موقع حرف زدن کمی سروکمرش را خم کند و دامنش را بالا بگیرد و تعظیم کند. فکرش را بکنید چه تعظیمی بشود وقتی آدم وسط زمین و هوا معلق است! یعنی خیال می‌کنید خودتان از پیش برمی‌آیید؟) «آن وقت به خاطر پرسیدن هم‌چین چیزی خیال می‌کند چه دختر بی‌جهت ابلهی هستم! نه، اصلاً و ابداً نباید چیزی بپرسم. بهتر است چشم بچرخانم و ببینم جایی روی در و دیوار چیزی نوشته‌اند یا نه.»

باز هم پایین و پایین و پایین. آلیس کاری از دستش بر نمی‌آمد و کاری هم نداشت بکند. برای همین، دوباره مشغول حرف زدن با خودش شد. «امشب دینا دلش برایم خیلی تنگ می‌شود... مگر می‌شود تنگ نشود؟!» (دینا گربه‌اش بود) [۳] «کاش یادشان باشد وقت چای عصرانه ظرف شیرش را بدهند. دینا... عزیزدم! کاش تو هم اینجا پیشم بودی! بدبختانه توی هوا هیچ موشی نیست. ولی شاید دوست داشته باشی خفاش شکار کنی. خب، خفاش‌ها عین موش‌ها هستند. ولی مگر گربه‌ها خفاش هم می‌خورند؟» اینجا بود که آلیس یک‌کم خوابالو شد و، نیمه‌خواب نیمه‌بیدار، زیر لب با خودش هی حرف زد. «گربه‌ها خفاش می‌خورند؟ گربه‌ها خفاش می‌خورند؟» و گاهی: «خفاش‌ها گربه می‌خورند؟» حالا راستش چون او جواب هیچ‌کدام از آن دو سؤال را بلد نبود، اهمیتی هم نداشت چطوری دارد می‌پرسد. احساس می‌کرد چرتش گرفته و تازه داشت خواب می‌دید که دست در دست دینا دارند قدم می‌زنند و او هم خیلی جدی به خانم‌گربه‌اش می‌گوید: «ببین دینا... راستش را بگو، تا حالا خفاش خورده‌ای یا نه؟» که ناگهان تالاپ! تولوپ! روی یک کپه برگ خشک و خرده‌چوب فرود آمد و سقوطش تمام شد.

آلیس خراش هم برنداشته بود و به آنی پرید بالا و ایستاد. سرش را بالا گرفت، اما آنجا تاریک تر از آن بود که چیزی ببیند. روبه رویش گذرگاه دراز دیگری بود و خرگوش سفید را هنوز می دید که تندتند می رفت و از او دور می شد. یک لحظه را هم نباید از دست می داد. مثل باد راه افتاد و درست وقتی نزدیک خرگوش رسید که جانور از جایی پیچید و آلیس صدایش را شنید که می گفت: «قسم به گوش های دراز و سبیل نازنینم که دیرم شد!» آلیس هم دنبال خرگوش از همان پیچ گذشت و به خیال خودش چیزی نمانده بود به او برسد، اما وقتی پیچید خبری از خرگوش نبود که نبود. آلیس متوجه شد که توی راهرویی دراز با سقف کوتاه گیر افتاده که یک ردیف چراغ آویزان از سقف روشنش کرده بود.

از سرتا ته راهرو پر از در بود، اما همه شان قفل. وقتی هم آلیس تا ته راهرو رفت و برگشت و تک تک درهای این طرف و آن طرف راهرو را امتحان کرد، با دل پرغصه برگشت وسط راهرو و ایستاد. نمی دانست چطور باید از آنجا برود بیرون. ناگهان چشمش افتاد به یک میز سه پایه کوچک که یکدست شیشه ای بود و جز یک کلید طلایی ریزه میزه هیچی رویش نبود. طبیعی بود که آلیس اول از همه خیال کند این کلید لابد مال یکی از درهای راهروست — اما افسوس و دریغ! یا قفل ها زیادی بزرگ بودند یا کلید زیادی کوچک بود و هیچ کدام از آن درها را باز نمی کرد. با این همه، دور دوم که کلید را روی درها امتحان می کرد، به پرده کوتاهی برخورد که تا آن موقع متوجهش نشده بود. پشت پرده در کوچکی بود، حدود چهل سانتی متر. کلید طلایی را توی قفل انداخت و وقتی دید کلید به قفل می خورد [۴]، نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد.

آلیس در را باز کرد. در باز می شد به گذرگاهی کوچک، در حد و اندازه های سوراخ موش. چهار دست و پا نشست روی زمین و نگاهی انداخت به آن طرف

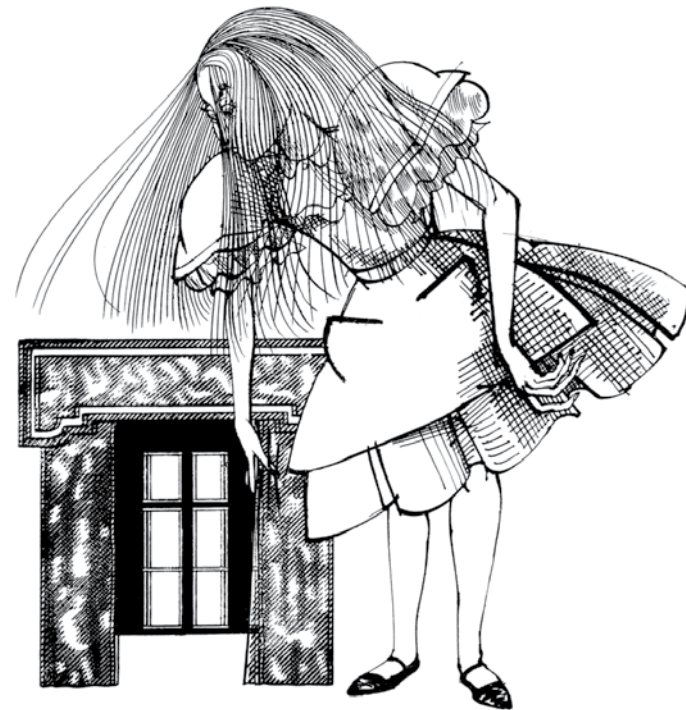
گذرگاه و دلپذیرترین باغی را دید که ممکن است به عمرتان ببینید. [۵] آخ که چقدر دلش می خواست از آن راهروی تاریک بزند بیرون و لای آن بسترگله های درخشان و آن فواره های خنک بپلکد، اما حتی سرش هم از لای درگاهی رد نمی شد. آلیس بیچاره با خودش گفت: «تازه اگر سرم هم رد می شد، شانه هایم که رد نمی شود! شانه هایم هم که رد نشود اصلاً فایده ای ندارد. آه! کاشکی می شد مثل تلسکوپ جمع بشوم! به نظرم می توانم، فقط باید سردر بیاورم اولش چه کاری لازم است که بتوانم تا شوم!» می بینید؟ توی این مدت آن قدر اتفاقات عجیب غریب برای آلیس پیش آمده بود که به نظرش الآن دیگر تقریباً هیچ کاری نشد نداشت.

فایده ای نداشت که دم آن در کوچک چشم انتظار بماند. به خاطر همین، برگشت کنار میز، کمابیش به این امید که کلید دیگری روی آن پیدا کند، یا حتی اگر هم شد کتاب دستورالعمل جمع شدن آدم ها مثل تلسکوپ را. این بار روی میز بطری کوچکی دید (که شک نداشت چند دقیقه پیش آنجا نبوده) و دور گردن بطری هم کاغذی آویزان بود. عبارت «مرا بنوش» با خطی زیبا و حرفی درشت روی آن چاپ شده بود. [۶]

این مسئله که روی کاغذ نوشته بودند «مرا بنوش» به جای خود خیلی هم خوب بود، ولی امکان نداشت آلیس کوچولوی عاقل ما چنین کاری را با عجله بکند. گفت: «نخیر، اولش باید نگاه کنم ببینم جایی روی آن نوشته "سمی" یا نه.» چون او چند تایی قصه کوچک و دل نشین از بچه هایی خوانده بود که سرتاپاشان سوخته بود یا هیولاهای وحشی یک لقمه چپ شان کرده بودند یا از این جور اتفاق های ناخوشایند برایشان افتاده بود، [۷] آن هم فقط و فقط به این خاطر که قوانین ساده ای را که دوستان شان به آن ها یاد داده بودند ندید گرفته

بودند — قانون‌هایی مثل اینکه اگر آدم دستش را روی آتش نگه دارد، دستش می‌سوزد یا اگر با چاقو به انگشت‌هایت زخم خیلی عمیقی بزنی، معمولاً از دستت خون می‌آید یا نکته‌ای که امکان نداشت هیچ‌وقت فراموش کند: اگر از شیشه‌ای که روی آن نوشته «سمی» زیاد بخوری، به احتمال زیاد این سم به جنابعالی نمی‌سازد و دیر یا زود کارت ساخته است.

با این همه، روی این شیشه علامت «سمی» نبود. برای همین، آلیس شجاعت به خرج داد و نوشیدنی را چشید، که دست بر قضا به نظرش خیلی هم خوشمزه آمد (راستش طعمش یک جورهایی شبیه طعم مخلوط کیک آلبالویی و فرنی و آناناس و مرغ سوخاری و تافی و نان روغنی برشته بود). این طور شد که خیلی زود آن را تاته سرکشید.



آلیس گفت: «چه احساس عجیب‌گرایی دارم! لابد الان مثل تلسکوپ جمع می‌شوم.»

واقعاً هم همین‌طور شد. حالا دیگر قدش فقط بیست و پنج سانتی‌متر بود و گل از گلش شکفت که می‌دید دیگر اندازه‌اش برای گذشتن از آن در کوچک و رسیدن به آن باغ دل‌انگیز مناسب است. با این همه، اولش چند دقیقه منتظر ماند تا ببیند باز هم چروک می‌خورد یا نه. راستش کمی نگران بود. با خودش گفت: «شاید هی بیشتر و بیشتر چروک بخورم و بکهو مثل شمع پاک آب شوم. یعنی آن وقت چه قیافه‌ای دارم؟» بعد سعی کرد مجسم کند که وقتی شعله شمع خاموش می‌شود چه قیافه‌ای دارد، ولی نتوانست، چون یادش نمی‌آمد تا آن موقع چنین چیزی دیده باشد.

بعد از چند دقیقه که هیچ اتفاق دیگری نیفتاد، فکر کرد بهتر است تندی راه بیفتد و برود سمت باغ. ولی طفلک آلیس! وقتی به در رسید، فهمید کلید کوچک طلایی یادش رفته و وقتی برگشت دم میز تا برداردش، دید اصلاً قدش به میز نمی‌رسد. کلید را از پشت شیشه میز خیلی خوب می‌دید و تلاشش را هم کرد تا از یکی از پایه‌های میز برود بالا، اما خیلی لیز بود. بعد از آن همه تقلا، خسته و کوفته نشست روی زمین و زد زیر گریه.

آلیس به خودش تشر زد که: «حیا کن! گریه که فایده ندارد! همین‌الآن تمامش کن!» معمولاً خوب بلد بود خودش را نصیحت کند (هرچند به ندرت به آن نصیحت‌ها عمل می‌کرد). گاهی هم چنان به خودش سرکوفت می‌زد که اشکش درمی‌آمد. یادش هست یک بار گوش خودش را محکم پیچانده بود، به خاطر تقلبش وسط بازی گوی و حلقه [۸]، تازه آن هم موقع بازی با خودش (چون این بچه عجیب‌گریب ما دوست داشت خیال کند دو نفر است. [۹])

آلیس بیچاره با خودش گفت: «ولی الان دیگر فایده ندارد تظاهر کنم
دو نفرم! حالا حتی قد و بالام اندازه یک نفر هم نمی‌شود!»

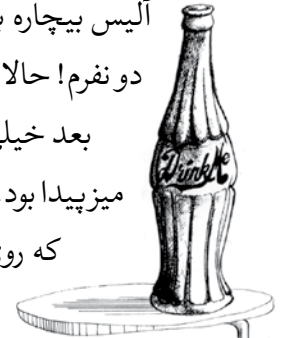
بعد خیلی زود چشمش افتاد به جعبه شیشه‌ای کوچکی که زیر
میز پیدا بود. در جعبه را باز کرد و کیک خیلی کوچکی داخلش دید
که روی آن با حبه‌های انگور و با خطی زیبا نوشته شده بود:

«مرا بخور.» آلیس گفت: «خب، می‌خورمش، بعد اگر
دوباره بزرگم کرد، دستم به کلید می‌رسد. اگر هم از این

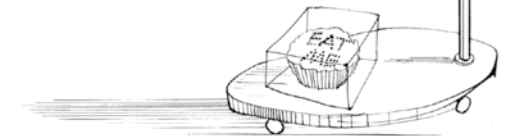
کوچک‌ترم کرد، می‌توانم از زیر در بخزم و بروم بیرون. پس به‌رحال خودم را
می‌رسانم به باغ و اصلاً هرچی شد شد!»

یک‌کم خورد و با کلی نگرانی و دلهره از خودش پرسید: «کدام طرفی؟ کدام
طرفی؟ قد کشیدم؟ چروک خوردم؟» دستش را بالای سرش گرفت تا سر
در بیاورد کدام طرفی رشد می‌کند، ولی بعد خیلی تعجب کرد که دید همان
قدی مانده. خب، راستش معمولاً وقتی آدم کیک می‌خورد، قد و قواره‌اش
تغییر نمی‌کند! اما آلیس آن قدر منتظر اتفاق‌های عجیب‌غریب بود که اگر
زندگی‌اش عادی پیش می‌رفت، به نظرش کسالت‌آور و احمقانه می‌آمد.

در نتیجه، مشغول شد و خیلی زود کیک را تا ته خورد.



حوضچه اشک



آلیس فریاد زد: «عجب و عجب تر!» (چنان شگفت زده شده بود که یادش رفت چگونه حرف بزند و غلط و غلط یک چیزی گفت). «الآن دیگر دارم مثل بزرگترین تلسکوپ دنیا از هم باز می شوم! خدا حافظ پاهای من!» (چون وقتی به پاهایش نگاه کرد، آن قدر دور شده بودند که اصلاً نمی دیدشان). «آه، ای پاهای کوچک و مظلومم، یعنی حالا کی کفش و جوراب به شما، عزیزهای دلم، می پوشانند؟ من که معذورم! آن قدر از شما دورم که دیگر نمی توانم کاری برایتان بکنم. خودتان هستید و خودتان...» بعد توی دلش گفت: «ولی باید باهاشان مهربان باشم، وگرنه هر وقت بخواهم جایی بروم شاید به حرفم گوش نکنند! بگذار ببینم... آهان! هر سال، دم سال نو، یک جفت چکمه نو برایشان می خرم!» بعد غرق فکر شد که چگونه این کار را بکند. گفت: «باید چکمه را با پیک بفرستم. ولی چقدر خنده دار است که آدم برای پاهای خودش هدیه بفرستد! آن وقت نشانی را چگونه باید بنویسم؟! چه نشانی عجیبی بشود!

